



نا 혼자만 레벨업

조

نویسنده : چو گونگ



دنیای انیمه

عنوان و نام پدید آورنده : چو گونگ

مشخصات گروه ترجمه : دنیای انیمه

مشخصات ظاهری : ۱۷ صفحه

عنوان اصلی : 나 혼자만 레벨업

موضوع : وب ناول - رمان های شرقی

تک رو
چو گونگ

ترجمه‌ی: arima_۹۹

ویراستار: hamedf

صفحه آرا: hamedf

هماهنگی: hamedf

بازخوان: hamedf

دنیای انیمه AnimWold |



[@AWforum](https://t.me/AWforum)



[@AWnovel](https://t.me/AWnovel)

تجارت

فصل ۲۶۸- یاد آوردن خاطرات قدیمی بخش چهارم-

رو به جلو! رو به جلو!

سو-هوه از تاریکی تونل مانند خارج شد و بعد از آن، نگاهی به اطرافش کرد. او حالا در راهرو ساختمانی با نمای تاریخی بود.

تنها منبع نوری که اینجا را روشن میکرد مشعلی روشن روی یکی از دیوارها بود.

«اینجا کجاست...؟»

بخاطر نور کم محیط، چشمانش آنقدر باریک شدند تا بتواند نگاه بهتری به محیط اطرافش داشته باشد.

راه برگشت... مسدود شده بود.

سو-هوه حس کرد جسم سختی پشتش را مسدود کرده و در نهایت سرش را تکان داد. او نمیتوانست فضای خالی ای پشت این دیوار حس کند.

«پس، راهی به غیر از جلو رفتن نیست، ها؟»

شعله های مشعل به اطراف موج میزدند. او مشعل را از دیوار جدا و جلوی خود را روشن کرد.

وقتی این کار را کرد...

«واو.»

در رو به روی او منظره ای از سلاح ها که به خوبی در هر دو سمت راهرو مرتب شده بودند مشخص بود.

یک شمشیر بلند، شمشیرهای کوتاه، یک کمان، یک نیزه، یک چماق و...

یک قفسه بسیار وسیع از بی نهایت اسلحه بر روی دیوار این تاریکی پایان ناپذیر قرار داشت، انگاری منتظر صاحب برحقش بودند تا بیاید و آنها را بردارد.

سو-هوه با شگفتی به آنها نگاه کرد سپس آب دهانش را بلعید.

چه دلیلی ممکن است باشد تا این سلاح ها اینجا باشند؟ خب، واضح بود، نبود؟

«باید انتخاب کنم...»

نگاهش بسی با ملاحظه تر از قبل شد.

او نمیدانست چرا به اینجا منتقل شد، ولی اگر حدسش درست بود و خروج در انتهای این مسیر بود، پس سلاحی که الان انتخاب کند همراه قابل اعتمادی برای او در این سفر خواهد بود.

ولی، چیز عجیبی بود.

چرا حس میکرد حواسش بهبود پیدا کردند؟

قلبش که آنقدر تند نمی تپید، مانند هنگامی که با دوستانش وقت میگذراند یا بازی که پیشنهاد می دادند انجام دهد را بررسی می کرد، حالا مانند دیوانه ها میلرزید.

همانطور که سلاح های به نمایش در آمده را بررسی میکرد، چشمان سو-هوه از هیجان درخشیدند.

«خیلی خب...»

تکرو

او نگاه نزدیکی به همه سلاح‌هایی که ردیف شده بودند تا آخر انداخت، و بعد، به نقطه شروعش برگشت تا کمی بیشتر آنها را بررسی کند. چند سلاح جالب نویدبخش چشمانش را گرفتند، ولی در آخر، چیزی بهتر از «آن» نبود، یا اینگونه تصمیم گرفت.

بعد از اینکه مشعل را به روی دیوار پشت سرش قرار داد، او به احتیاط «آنها» را روی هر دو دستش گذاشت.

کلنگ، کلنگ.

آنها یک جفت دستکش استیل بودند که به خوبی اندازه او میشدند انگاری با در نظر گرفتن او ساخته شده بودند. بر خلاف بقیه سلاح‌ها که نیاز به مقداری آشنایی داشتند تا به خوبی از آنها استفاده کرد، دو مشت او بدون شک، قوی‌ترین و آشنا‌ترین سلاحی بود که در اختیار داشت.

«همینه.»

همان گونه که فهمید بسیار از دستکش‌ها خوشش می‌آید، یکی یکی انگشت‌های دراز شده‌اش را خم کرد کرد بارها و بارها.

وقتی بازی کردن را تمام کرد...

لرزش!!

مشعلها در دیوارهای رو به رویش و اطرافش همزمان روشن شدن. راهرو بسیار طولی حالا رو به رویش بود.

یک دالان شبیه مسیر مخفی یک قلعه باستانی که به نظر تا به ابد ادامه داشته و حتی به سمت دیگر میرود.

چیزی قرار بود اینجا آغاز شود. سو-هوه تمام تلاشش را کرد تا قلب به شدت تپنده‌اش را آرام کند، در جلوی چشمانش، در کنار جایی که دستکش‌هایش را پیدا کرده بود، یک جفت شمشیر کوتاه را دید.

ولی، نگاهش فقط برای مدت کوتاهی روی آنها ماند.

«... کی از همچین سلاح ضعیفی استفاده میکنه؟»

به دلایلی، آن جفت از شمشیر کوتاه به طریقی ناراحت به نظر می آمدند وقتی که قدم های محتاطانه سو-هوه آنها را در تاریکی جا گذاشت.

سو-هوه به دقت از دالان عبور کرد.

«کسی اینجا هست؟»

او صدایش را بالا برد و فریاد زد، ولی اصلا پاسخی وجود نداشت. نه، او حتی نمیتوانست حضور هیچ موجود زنده ای را حس کند.

و خب، دقیقا چقدر اینگونه راه رفته بود؟

خیلی شوکه کننده نبود که اینگونه بعد از اینهمه متداوما هوشیار بودن خسته شد، ولی سو-هوه هنوز حواسش را فوق-تیز نگه داشت و نظارت به اطرافش را سرسری نگرفت.

او میتواند نور مشعلها را ببیند و جرقه شعله ها که بر روی آنها میرقصیدند که بر دیوار ها متصل بودند. او همچنین میتواند معماری قدیمی ساخت اینجا را ببیند، همچنین لباس های فلزی زره هایی که در کنارهای دیوار با فاصله کمی بینشان ردیف شده بودند.

«تو زیرمین یه جور قلعه قرون وسطی چیزی هستم؟»

کنجکاوی او به روی جایی که بود و چرا احضار شده بود بیشتر و بیشتر می شد هر چقدر که جلوتر میرفت.

ولی بعد...

«وایسا.»

سو-هوه لرزش شوم چندی را حس کرد که لرزه به اندامش می انداخت و سریعاً از راهی که آمده بود برگشت تا در پشت یک ست خاص زره بایستد. بنا به دلایلی، موقعیت این زره، با وقتی که چند ثانیه قبل از آنجا رد شده بود، به نظر کمی فرق داشت.

«این... وایسا، واقعا قبلا شمشیرش رو اینجوری تو هوا نگه داشته بود؟»

تکرو

او تقریباً مطمئن بود که سلاحش به سمت زمین بود آخرین بار. سو-هوه سرش را کج کرد و قدمی رو به جلو برد، فقط تا شمشیر زره در یک خط مستقیم به او حمله کند.

کلنگ!

اگر او دستکش را بالا نمی آورد و سریعاً شمشیر را به موقع مسدود نمیکرد، سرش ممکن بود تا الان به دو نیم شده باشد.

«چه غلطاً؟؟»

لباس زرهی هیچ فرصتی به سو-هوه نداد تا حتی شوکه شود بخاطر این وضعیت؛ شمشیرش را انداخت و به جلو خیز برداشت تا با دستهایش او را خفه کند.

بووم!! بنگ! کلنگ!!

دستکشهای چندین ضربه سریع، رعدآسا زدند و خیلی زود، لباس زرهی با کلاه خودش نابود شدند و دیگر حرکتی نکردند.

«نفس، نفس، نفس...»

در حالی که لباس فرو رفته را با پایش دور میکرد، سو-هوه به سختی نفس میکشید و سریع. خوشبختانه، آسیب زیادی از این برخورد ندید، ولی قلبش به سختی می‌تپید که حس می‌کرد هر لحظه ممکن است منفجر شود.

«وایسا!»

چه میشد اگر این تنها لباسی نبود که میتوانست حرکت کند؟ و چه میشد اگر همه آنها میخواستند تا به او آسیب بزنند؟ همه آن زره‌های غیرمتحرک که به تازگی از کنار آنها رد شد بدون اینکه چیزی به ذهنش برسد.

این انتهای مشکلاتش نبود، تعداد خیلی زیادی هم از آنها در رو به روی او بودند، و حتی در طول دالان هم ردیف شده بودند.

و مطمئناً...

کلنگ، کلنگ!

همراه با صدای قرچ قوروج هماهنگ حرکت مفاصل فلزی، این زره ها یکی یکی از جایگاهشان به پایین فرو آمدند. سلاح های متفاوتی که در دستانشان بود تحت نور کم محیط به رنگ خاکستری درخشانی میدرخشیدند.

«اه...»

... شاید باید اون چماق رو انتخاب میکردم؟

سو-هوه امواج کوچک پشیمانی را به عقب راند و مشت‌هایش را محکم کرد. در این زمان بود که زره‌ها به سمت او حرکت کردند.

بووم!

وقتی آخرین زره را از پا در آورد، صدای آن اطلاعیه را دوباره شنید.

[افزایش سطح]

[سطح فعلی: ۱۹]

«فووو...»

سو-هوه خم شد و بازدم عمیقی انجام داد سپس بلند شد. هر بار که آن پیام را میشنید، کل خستگی‌اش به نظر به کلی از بین میرفت. این تنها تغییر نبود.

بعد از اینکه کنترل تنفسش را برگرداند، مشت مستقیمی به هوای خالی زد.

شییییک!!

مشتش مثل گلوله شلیک شد. نه فقط آن، تمام بدنش با این قدرت غیر قابل توضیح لبریز شده بود.

«حالا فهمیدم.»

ساده تر از چیزی بود که فکر می کرد.

تکرو

اگر این زره های زنده را شکست میداد، پس سطحش بالاتر میرفت، و هر چه سطحش بالاتر میرفت، قوی تر میشد هم. و در نتیجه خیلی واضح، او میتوانست آن هیولاها را راحت تر از پا در بیاورد.

ساده، با این حال واقعا حلقه دائمی قدرتمنی بود.

سو-هوه به پشت دالانی که تا الان در آن راه می رفت نگاه کرد. تپه های بزرگی از زره های شکسته غیر قابل تعمیر یا تشخیص روی هم اینجا و آنجا جمع شده بودند. کمی لبش را لیس زد.

«این بده...»

خیلی بهتر میشد اگر میتوانست سطحش را اینجا کمی بالاتر ببرد. او میخواست تا کمی قوی تر شود.

متاسفانه، هر راهی پایانی دارد.

سو-هوه به در بزرگی که حالا مسیرش را سد کرده بود نگاه کرد. حواسش به میزان زیادی رشد کردند همانطور که سطحش بالاتر میرفت و به او کمک کردند تا حضور فرد قدرتمندی را پشت در احساس کند.

برای همین بود که درباره بالاتر بردن سطحش، احساس ناراحتی می کرد.

چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید مثل کاری که پدرش به او آموخته بود و به سمت در رفت تا با هر دو دستش آن را باز کند.

قیژ...

در سنگین باز شد.

منظره اتاق بزرگی که شبیه اتاق مراجعین قلعه بود در رو به رویش قرار داشت.

همانطور که در مسیر ستون هایی که با فاصله کمی در کنار او قرار داشتند را میرفت، خیلی زود به ژرف ترین بخش این اتاق رسید که تخت پادشاهی بزرگی مفتخرانه به روی پاسنگی بلندی قرار داشت.

سو-هوه در یک لحظه مضطربانه خشکش زده بود.

چون هیولای زرهی دیگری به روی تخت نشسته بود. ولی او قدرتی از بعد دیگر همراه این عوضی حس کرد، در مقایسه با بقیه هیولاهایی که تا کنون با آنها برخورد داشت.

«اینه...»

وجودی که هاله مورمور کننده‌ای منتشر می‌کرد که از بیرون در حس می‌شد، دقیقاً همین فرد بود. هیولا به آرامی بلند شد و هر بار قدمی برمیداشت تا از پله‌های زیر تخت پایین بیاید.

شوالیه سیاه بود.

شوالیه با پر سرخ رنگی متصل به سرش بالاخره به سطح زمین آمد. فقط هاله خفیف منتشر شده از آن موجود باهت شد پوستش به لرزه بیوفته و از استرس بلرزید.

اما، سو-هوه به دلایلی لبخند زد. حس هیجان زندگی آنقدر کافی تا کاری کند همه موهای بدنش راست شود در تمام وجودش پخش شد.

شرررگ...

شوالیه شمشیرش را از غلاف در آورد.

«اول حمله میکنم قبل اینکه کامل شمشیرش رو بیرون بکشه.»

ولی، فقط وقتی آماده شد تا به جلو بدود، شوالیه سیاه از قبل جلوی بینی اش بود. برق درخشانی از نور درخشید از شمشیری که موجود الان چرخاند.

«... آه؟؟؟»

آن نور درخشان، کورکننده جلوی دیدش را گرفت.

«هییی!!»

سو-هوه به سرعت بدنش را بالا آورد.

تکرو

هنوز به شدت عصبی بود، اطرافش را بررسی کرد ولی نتوانست شوالیه سیاه را جایی پیدا کند. نه، او حتی در همان اتاقی که هیولا در آن بود نبود.

به طریقی، به اتاق شروع منتقل شده بود.

«اون دیگه چه کوفتی بود؟!»

تمام قدرت پاهایش را از دست داد و تلپی روی زمین افتاد.

«فکر کردم واقعا قراره بمیرم.»

به شدت حس ترسی داشت وقتی لحظاتی که شوالیه سیاه شمشیرش را از غلاف در میآورد به یاد آورد. او واقعا قراره فکر کرد که به آخر راهش رسیده.

«در کنار اینا، بازم باید از این دالان رد بشم؟»

دیگر کمی ناخشنود بود، سو-هوه از جایش بلند شد و فهمید چیزی از تلاش اولش تغییر کرده. و آن مشعل های روشن در نقطه آغاز بودند.

لرزش!

بین آنها، سه تا با شعله آبی میسوختند، ولی حالا فهمیده بود که یکی از آنها خاموش شده بود.

ممکن است که تصادفی باشد؟

نه، نبود.

سلاح هایی که در نقطه آغاز بود، سطحش که بعد کشتن آن هیولاها بالاتر رفته بود، بدنش که هم همزمان با بالاتر رفتن سطحش قوی تر شد.

هیچ کدام از آنها نمیتوانست اتفاقی باشد.

سو-هوه لحظه ای روشنگری داشت.

«اینجوری نیست که قرار بود بمیرم، ولی...»

هیچ مفهومی مانند درد یا مرگ در آنجای عجیب نبود، ولی این شعله های آبی نشان دهنده فرصت های باقی مانده اش بودند.

اگر هر سه شعله آبی خاموش میشدند، بعد... فعلا، برایش سخت بود تا تصور کند چه نتیجه ای منتظر اوست.

«در این صورت...»

... باید بیشتر دقت کنم.

نگاه در چشمان سو-هوه حتی در مقایسه با تلاش اولش هوشیارتر شد.

یک بار دیگر. ولی او اینبار فرصتش را هدر نمیداد.

تق!

تصمیمش را وقتی گرفت که هیولاهای زرهی که به او حمله میکردند را پرت میکرد.

«اهههه!! اووووهههه!!»

وقتی فهمید به اجبار باری دیگر به نقطه آغاز برگردانده شد، سو-هوه چرخید روی زمین درحالی که سرش را چنگ میزد. البته، بخاطر جراحت یا آسیب فیزیکی این کار را نمیکرد.

او فقط عصبانی بود که باری دیگر فرصتی را ازدست داده. به زمین مشت میزد در حالی که اشک در چشمانش جمع میشد. اینقدر الان احساس آسیب دیدن می کرد.

بعد اینکه به طریقی طوفان آتش خشم در قلبش را آرام کرد، سرش را بالا برد کمی تا نگاه کند، و تعجب نکرد، تعداد مشعل های آبی روشن یکی دیگر کم شده بود. حالا، فقط یکی باقی مانده بود.

«اون شوالیه سیاه، اون خیلی قویه!!»

تکرو

به طرز ساده ای اختلاف قدرت خیلی زیادی بین او و آن موجود بود و کافی تر از آن بود که بشود گفت تقلب است، تعادل این آزمون قطعاً بهم ریخته بود. تا وقتی اوضاع این چنین بود، هرگز نمیتوانست آن عوضی را شکست دهد.

«اووووه!!»

سو-هوه باری دیگر روی زمین چرخید.

برای مدتی اینکار را کرد. در نهایت، خسته شد، پس متوقف شد و پشتش را به دیوار تکیه داد و نگاهش را به دالان دوخت.

نمی دانست که آن زرها از کجا احضار میشوند، ولی خب، باز هم برگشته بودند و باری دیگر در موقعیتشان بودند.

«شماها دیگه از این خسته نشدید؟»

سو-هوه حتی خوشحال شد که این هیولاها را بعد اینکه برای بار سوم اینگونه میدید این گونه بودند.

«ها... اه...»

بعد آن آه بلندی کشید، ولی بعد...

«آه...؟»

... فکری به سرش زد.

سرش را بلند کرد و باری دیگر به زرها نگاه کرد.

«اونا کی دوباره ظاهر شدن؟»

در ابتدا، فکر کرد که هیولاها به سادگی وقتی او به نقطه آغاز برگردانده شد باز ظاهر شدند. اما، چه میشد اگر این اشتباه بود و آنها بعد از مدت مشخصی باز تولید میشدند؟

تاپ.

تاپ. تاپ، تاپ...

بارقه نور امیدی به نظر در دسترسش بود.

«باشه، اینو امتحان میکنم.»

سو-هوه هیولاهای نزدیک وروی را شکست داد و آنها را نابود کرد قبل اینکه به نقطه آغاز برگردد. او نشست در حالی که پشتش را به دیوار تکیه داد و منتظر فرصتی برای تغییر احتمالی در هیولاها بود. بعد از اینکه مدتی سپری شد...

پلپ، پلپ.

هیولاهای مرده ناگهان تبدیل به شن شدند یکی یکی و جذب زمین شدند. و بعد، چشمان سو-هوه گرد و گردتر شد بعد اینکه میدید بعد آن چه اتفاقی می افتد.

«!...»

شن ناگهان در بالای جایگاهی که هیولاها در آن می ایستادند جمع شد و به زره هیولاها تبدیل شد.

«آرههه!»

سو-هوه محکم مشت‌هایش را فشار داد.

بالاخره، جواب درست را پیدا کرد.

تنها موجودی که میتواند به او کمک کند سطحش را بالا ببرد خوشبختانه بعد مدت مشخصی تعمیر شده بود.

این به این معنی نبود که او میتواند دیوانه وار سطحش را بالا ببرد با خوردن این هیولاها تا وقتی که بتواند واقعا حرکت آن شوالیه سیاه ترسناک را دنبال کند؟

به طرز مسخره ای، هیولاهای زرهی خیلی مختصرا شانه خالی کردند بعد اینکه جرقه های تمثیلی شعله را در چشمانش دیدند.

سطح ۷۰

تکرو

مهم نبود چقدر این هیولاها را شکار کند، سطحش بیشتر از آن بالاتر نمیرفت. اما، این باید کافی باشد.

هاله سیاهی به آرامی از شانه های سو-هوه بالا می آمد. نمیدانست که این باریکه های دود سیاه چه ممکن است باشند، ولی میتوانست یک چیزی را به طور قطع بگوید.

و آن این بود که بدنش در حال حاضر لبریز از این انرژی فوق العاده بود که به سختی میتوانست آن را کنترل کند.

او بی معطلی درب را هل داد تا اتاقی که شوالیه سیاه در آن منتظر بود را باز کند. بر خلاف دو مبارزه اول، هیولا به مهربانی آمد تا در محیط در به او خوشامد بگوید.

سو-هوه عمیقا لبخند زد.

«خیلی منتظر بودی؟»

به جای یک جواب کلامی، شوالیه سیاه شمشیرش را بیرون آورد، در عوض. بنا به دلایلی، حس کرد که شوالیه لبخند میزند.

با حس اعتمادی که به خاطر رساندن سطحش به ۷۰ داشت یک جورهایی، سو-هوه همه انرژی جادویی اش را که در بدنش بود و نگه داشته بود را آزاد کرد.

زمین لرزید و قطعاتی از قلوه سنگ در هوا معلق شدند.

«حالا، نوبت منه.»